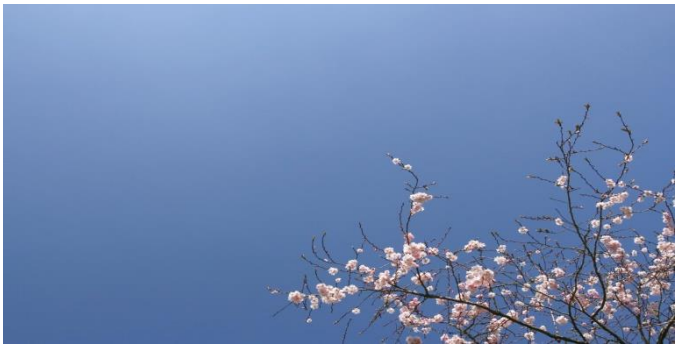

Quaderni di Meykhane VIII (2018)
Rivista di studi iranici. Collegata al Centro di ricerca in "Filologia e Medievistica Indo-Mediterranea" (FIMIM)
Università di Bologna 1397/2018 دفترهای میخانه ISSN 2283-3072
website: http://meykhane.altervista.org/chisiamo.html cod. ANCE (Miur-Cineca) E225625

Giovanni Boccaccio

"Federigo degli Alberighi", dal *Decamerone*

traduzione in persiano a cura di Maryam Radmanesh

جوانّی بوکّاچّو به سال۱۳۱۳ میلادی در **چرتالدو** واقع در استان **توسکانای** امروزی ایتالیا زاده شد و درهمانجا در سال ۱۳۷۵ دنیا را بدرود گفت. وی از بزرگترین نویسندگان تاریخ ادبیات کلاسیک ایتالیا به شمار می‌رود و در کنار **دانته** و **پترارک**، به دلیل نوآوری در نثر و چهره ی اومانیستی اش جایگاه برجسته‌ای در ادبیات اروپا نیز دارد. علاوه بر اثر پرآوازه ی «دکامرون»، دهها اثر دیگر از بوکّاچّو باقی‌مانده است که «فیلوکولو» و «شکار دیانا» شاید از مهمترین آن‌ها باشند.

برگردانِ داستان نهم از روز پنجم «دکامرون» اثر **جوانّی بوکّاچّو**، بازنویسی به ایتالیایی مدرن به قلم **آنجلو مانیتّا** و **جوزپّه مانیتّا**، برگرفته است از:

Angelo Manitta e Giuseppe Manitta (a cura di), *A partire da Boccaccio*, Mursia Scuola, Milano 2005, pp. 72-76.

فدریگو دلّی آلبریگی

روزی روزگاری، شخصی به نام فدریگو، پسر فیلیپّو آلبریگی، در فلورانس زندگی می کرد.

او جوانی جذاب بود که زیباترین دخترهای فلورانس عاشق اش بودند. اما این موضوع برای او هیچ اهمیتی نداشت.

یک روز فدریگو در حالی که در خیابان های فلورانس قدم می زد، با جوانّا، دختری بسیار زیبا آشنا شد و بلافاصله عاشق اش شد. او یک دل نه صد دل عاشق شده بود اما نمی دانست چگونه دل دخترک را به دست بیاورد و برای اینکه او را هم عاشق خودش کند در مسابقه های زیادی شرکت می کرد و در هر فرصتی مهارت هایش را به نمایش می گذاشت. ولی دخترک حتی یک نگاه هم به او نمی کرد.

جشن ها و ضیافت ها برگزار کرد و پول های زیادی خرج کرد اما نه تنها چیزی به دست نیاورد بلکه تا خرخره زیر قرض رفت و به مرور زمان همه دارایی هایش را از دست داد و یک لا قبا شد. تنها چیزی که برایش باقی ماند مزرعه ای کوچک و یک شاهین بسیار زیبا بود، البته زیباترین شاهین دنیا.

او با شاهین اش به شکار پرندگان می رفت و به این ترتیب امرار معاش می کرد.

با گذشت زمان اوضاع تغییری نکرد و فدریگو همچنان عاشق جوانّا بود، حتی وقتی او با یک نجیب زاده دیگر فلورانسی ازدواج کرده بود. اما فدریگو حاضر به برگزیدن همسر برای خودش نبود.

یک روز شوهر جوانّا به سختی بیمار شد و مطمئن از اینکه خواهد مرد، تصمیم گرفت که همه دارایی اش را به تنها پسرش و در صورتی که او هم بمیرد به همسر دلبندش ببخشد.

جوانّا که بیوه مانده بود عادت داشت تابستان ها با پسرش برای بهره بردن از هوای پاک و تازه به روستا برود. از دست قضا خانه روستایی او نزدیک به محل سکونت فدریگو دلّی آلبریگی بود. پسر جوانّا از آنجایی که حیوانات و بخصوص شاهین ها را خیلی دوست داشت اغلب به نزد فدریگو می رفت.

روزی پسرک بیمار شد و مادرش که فقط همین یک پسر را داشت بی وقفه در کنارش بود و با عشق از او مراقبت می کرد. اگرچه او با بهترین پزشک های فلورانس مشاوره کرده بود، ولی وضعیت سلامتی پسر روز به روز بد و بدتر می شد و مادر مملو از مهربانی های آمیخته با نگرانی دائما از او می پرسید:

«پسرم به چیزی احتیاج نداری؟»

پسر همیشه خاموش و غرق در فکر بود، تا اینکه یک روز گفت:

«مادر، فقط یک چیز را در دنیا بیش از هر چیز دیگری می خواهم: شاهین فدریگو را!»

مادرش با شنیدن تقاضای او رنگ از رخش پرید. اما پسر اصرار کرد:

«فکر می کنم که اگر آن شاهین را داشته باشم شفا خواهم یافت!»

جوانّا که خوب می دانست فدریگو تا چه اندازه به او عشق ورزیده است و همچنین خوب می دانست که خودش تا چقدر با او به بدی رفتار کرده است ، حالا فکر می کرد که چگونه می توانست از آن مرد بخواهد تا حیوانی را که آنقدر برایش عزیز است و برایش غذا تهیه می کند و وسیله ی گذران زندگی اش است ، به او [جوانّا] ببخشد؟!

زن، سرش را پایین انداخت و برای مدتی بر بالین فرزندش که از او تقاضای کمک می کرد خاموش ماند و سرانجام برای آسوده خاطر کردن پسرک گفت:

«پسرم! تو شفا خواهی یافت. من به تو قول می دهم که خودم شخصاً نزد فدریگو دلّی آلبریگی خواهم رفت و از او تقاضا خواهم کرد که شاهین اش را به من بدهد.»

پسرک از قولی که مادرش به او داده بود بسیار خوشحال بود و از صبح فردای همان روز، اولین علائم بهبودی در او پدیدار شد. به این ترتیب زن به همراه یکی از دوستانش راهی خانه فدریکو شد. وقتی به جلوی در خانه ی او رسید، صدایش کرد. فدریگو از آنجاییکه وقت شکار نبود، در مزرعه اش مشغول انجام کارهایی بود. به محض اینکه صدای جوانّا را شنید، بسیار تعجب کرد و قلب اش در سینه تپیدن گرفت. بلافاصله سلام کرد و دوید تا او را به خانه تشریف فرما کند.

زن به محض اینکه فدریگو نزدیک اش آمد گفت:

«سلام فدریگو!»

فدریگو با تشویش فراوان پرسید:

«چه چیز باعث این دیدار دلپذیر شده؟»

ـ «آمده ام تا تمامی شرارت هایی را که به خاطر عشق ورزیدن به من تحمل کرده ای، جبران کنم. با کمال میل با دوستم آمده ام تا ناهار را با تو صرف کنیم.»

فدریگو متحیر از چنین پاداشی گفت:

«به یاد نمی آورم که تا کنون آسیبی به من وارد کرده باشی، برعکس، تماشای چشمان تو همیشه برایم لذت بخش بوده است. هر چند که دیگر تنگدستی به من اجازه نمی دهد که به شایستگی از تو پذیرایی کنم، اما بدون شک این دیدار برایم بسیار خوش آیند است.»

فدریگو این را گفت و شرمنده از تهی دستی اش، زن را به همراه دوست اش به خانه ی فقیرانه خود دعوت کرد و جالیزش را به آنها نشان داد و از آنجاییکه دیگر فرصتی نبود که نزد آنها بماند، معذرت خواست و گفت:

«متاسفم که کس دیگری نیست که با شما هم صحبتی کند ولی این خانم خوب ـ به همسر مرد کشاورزی که در همسایگی او زندگی می کرد اشاره کرد ـ با صحبت های خیراندیشانه اش، شما را سرگرم خواهد کرد. من نیز می روم تا چیزی برای ناهار تدارک ببینم.»

هر دو خانم گفتند:

«خیالت راحت باشد.»

فدریگو با وجود اینکه همه ثروت اش را به باد داده بود، همیشه برای دیدارهای خاص چیزهایی ذخیره می کرد. اما آن روز تمام ذخیره هایش هم تمام شده بود و چون نمی توانست مثل دوران جوانی با جشن ها و هدایای گران بها از زنی که آنقدر به او عشق ورزیده بود پذیرایی کند، بخت اش را لعنت می کرد. تشویش فراوانی وجود اش را در بر گرفته بود و تقریباً از خودش بیخود شده بود و از آنجاییکه نمی خواست از هیچ کس، حتی از همسایه ها و کشاورزی که به او کمک می کرد تا باغچه اش را بیل بزند، تقاضای کمک کند، وقتی چشم اش به شاهین عزیزش افتاد، تصمیم گرفت، از آنجا که دیگر نه وقتی در برابر داشت و نه پولی در کف، او را قربانی کند. وقتی دید خوب چاق و چله هم شده، او را گرفت و کشت. بعد با دقت بسیار آن را پاک کرد و به سیخ کشید. سپس بلافاصله تنها رومیزی ارزشمندی که برایش مانده بود را برداشت و میزی تشریفاتی چید. همه نشستند و شاهین را با لذت خوردند.

به محض اینکه غذایشان را تمام کردند، جوانّا فکر کرد که زمان مناسب رسیده که تقاضایش را با فدریگو مطرح کند و گفت:

«فدریگوی عزیز! قسم به عشقی که به من ورزیدی و قسم به صداقت ام، که تو شاید آن را بی رحمی تلقی کردی، نمی‌خواهم که تو ازشنیدن آنچه آمده ام فروتنانه از تو خواهش کنم، منقلب شوی.»

فدریگو حرف اش را قطع کرد و گفت :

«بگو، نگران نباش.»

زن ادامه داد:

«اگر تو بچه داشتی مرا کاملاً درک می کردی. پسرم سخت بیمار است و همانطور که تو خوب می دانی در دام عشق شاهین تو افتاده است. از تو خواهش می کنم هر بدی ای که در زندگی ام به تو کرده ام را ببخشی و آن شاهین را به من عطا کنی تا پسرم شفا یابد. این درخواست اوست!»

فدریگو رنگ اش پرید، خون در رگ هایش ایستاد، هیچ نگفت و ناگهان دو قطره اشک بر گونه هایش سرازیر شد. جوانّا آن را گریه ی درد جدایی از شاهین، که او بیش از هر چیز دیگر دوست داشت، تلقی کرد.

«خواست خدا بود که من به تو عشق بورزم و همانطور که می دانی همواره هر آنچه خواستی برآورده کردم. اما بخت هرگز، و شاید امروز بیش از همیشه ، با من یاری نکرد. متاسفانه نمی توانم تقاضای تو را اجابت کنم ... نمی توانم شاهین زیبایم ... را به تو ببخشم.»

چهره ی زن در هم پیچید و مثل گچ سفید شد. به تلخی لقمه ای بلعید، اما هیچ نگفت. فدریگو فهمید که روح زن به سختی آزرده شده و برای دلداری دادنش ادامه داد:

«فکر می کردم که بزرگترین آرزویت این است که با من غذا صرف کنی و من هم خواسته ات را برآورده کردم. متاسفانه با شرمنده گی اقرار می کنم که چون حتی یک دینار نداشتم و تمام ذخیره های غذایی ام هم تمام شده بود، به افتخار تو سفره را با تنها چیزی که برایم مانده بود، یعنی شاهین بیچاره ام، تزیین کردم.»

وقتی این را گفت پرها و سر شاهین را نشان اش داد.

جوانّا که از یک طرف حس ترحم بر او غلبه کرده بود و از طرف دیگر از اینکه نمی توانست به پسرش کمک کند غمگین شده بود، مثل چوب خشک اش زد. از فدریگو به خاطر مهربانی اش تشکر کرد و با چشم گریان به خانه برگشت.

پسر جوانّا به محض اینکه از مردن شاهین که آنقدر دوست اش داشت، خبر دار شد، دیگر لب به غذا نزد و بعد از چند روز مرد.

زن، حالا که دیگر ناخشنود و افسرده، با تمامی ثروت شوهرش، تنها مانده بود، اغلب از طرف برادران اش تشویق می شد که دوباره ازدواج کند. اما او اصلاً حاضر به این کار نبود. ولی یک روز وقتی بلند طبعی فدریگو را به خاطر آورد که شاهین اش را به خاطر عشق به او کشته بود، به برادران اش که همچنان به او اصرار می کردند گفت:

«من با کمال میل حاضرم دوباره ازدواج کنم. اما هیچ کس را به جز فدریگو دلّی آلبریگی نمی خواهم!»

برادران اش او را تمسخر کردند و گفتند:

«نادان، چه می گویی؟ می خواهی با آن فلک زده ازدواج کنی که نه به بار است و نه به دار!؟»

ـ «برادران، خوب می دانم چه می خواهید بگویید، ولی من مرد بی ثروت را بر ثروت بی مرد ترجیح می‌دهم.»

برادرها که روح حساس خواهرشان و نجابت و اصالت فدریگو ـ هرچند فقیر ـ را می شناختند، تصمیم گرفتند خواهرشان را به عقد او درآورند. از طرف دیگر، فدریگو دیگر خودش را خوش شانس ترین مرد روی زمین می دانست، چرا که هم با زنی که آنقدر به او عشق می ورزید ازدواج کرده بود و هم دوباره ثروتمند شده بود.